

بهشت واقعی

-بابا!

-پله.

-نادیا دوست من است. ما همیشه با هم هستیم.

-البته باید این طور باشد عزیزم، او دوست تو است.

-توی کلاس، زنگ تفریح، ظهرها موقع غذا خوردن...

-به‌به، عالی است. او هم دختر زیبایی است و هم رفتارش خوب است.

-ولی کلاس دینی که شروع می‌شود، او می‌رود توی یک کلاس و من می‌روم توی کلاس دیگر، چرا بابا؟

پدر به مادر دخترک نگاه کرد و متوجه شد که او با وجود سرگرم بودن با گلدوزی خود، لبخند می‌زند. در پاسخ دخترش با لبخند گفت: خوب معلوم است دیگر، تنها به دلیل درس دینی...

-آخر چرا بابا؟

-تو مسلمانی و او مسیحی.

-چرا بابا؟

-حالا خیلی جوانی. بعدها خودت می‌فهمی.

-من دیگر دختر بزرگی هستم بابا.

-نه، هنوز به آن اندازه نیستی که این چیزها را بفهمی، تو دختر کوچکی بیش نیستی عزیزم.

-چرا من مسلمانم؟

پدر بایستی صبور و محتاط می‌بود و در همان وهله‌ی نخست نمی‌بایست از اصول تعلیم و تربیت نوین عدول می‌کرد. در جواب دختر

گفت: اسلام کامل‌ترین دین است برای همین من و مادرت و تو مسلمان شدیم

-و نادیا؟

-نادیا دنباله رو راه پدر و مادرش است اگر مثل و من و مادرت جستجو میکرد هم اکنون او نیز مسلمان بود

-کدام دین بهتر است؟

-هر کدام که کامل‌تر باشد، بیشتر شبیه یک نسخه نرم افزار است مثل این است که یکنفر آخرین نسخه آن را داشته باشد و نفر

دیگر قدیمی‌ترین نسخه آن را و اسلام آخرین نسخه آن است

-شبیه مد است پدر؟؟

-به هیچوجه، مد ها خیلی زود از بین می‌روند اما دین اینگونه نیست

-پدر چرا نادیا خدا را در اتاق دیگری عبادت میکند؟

-زیرا هر دینی برای عبادت خدا روشی دارد و کامل‌ترین روش آن اسلام است

-تفاوت آنها در چیست بابا؟

-در نحوه عبادتشان
-خدا کیست بابا؟

پدر لبخندی زد و گفت «خدا کسی است که همه ما را آفریده به ما قدرت تفکر داده، او بسیار تواناست»
-خدا کجا زندگی می‌کند؟

-خدا همه جاست، همانند نور خورشید که وقتی از خواب بیدار میشوی همه جای اتاقت است
-دلَم می‌خواهد او را ببینم.
-غیرممکن است.

-حتی در تلویزیون هم نمی‌شود او را دید؟

پدر لبخندی زد «نه دخترکم»

-هیچ‌کس نمی‌تواند او را ببیند؟

-چرا آدم‌های خوب بعد از مرگ او را می‌بینند

-تو از کجا می‌دانی که او وجود دارد؟

-زیرا نشانه‌های وجودش را دیده ایم، زمانی که در آسمان دود می‌بینی متوجه میشوی که جایی آتش روشن شده، اما مگر آتش را دیده‌ای؟؟ تو نشانه آتش را که دود است دیده‌ای. ما هم نشانه وجود خدا را که قدرتش است دیده‌ایم

-ولی پدر نادیا گفت که خدا را مردم کشتند

پدر لبخندی زد «خودت چه فکر میکنی؟؟ به نظرت مردم میتوانند خداوند را بکشند؟؟»

دخترک کمی فکر کرد و جواب داد «نه پدر»

-مسیحیان حضرت عیسی را پسر خدا میدانند که این کاملاً اشتباه است، خداوند فرزندی ندارد و حضرت عیسی یکی از پیامبران
والا مقام خدا است، آن‌ها همچنین فکر میکنند که مردم حضرت عیسی را کشتند در صورتی که این هم اشتباه است و او زنده است
-آیا پدر بزرگم هم زنده است؟

-نه، او مرده است.

-آیا مردم او را کشتند؟

-نه، او لحظه مرگش فرا رسید

-چطوری؟

-او خیلی وقت بود که بیمار بود

-آیا خواهرم هم چون مریض است، می‌میرد؟

پدر گفت: نه، نه، به امید خدا او بهتر می‌شود.

-پس پدر بزرگ چرا مرد؟

-خُب پیرمرد بود، وقتی که بیمار شد...

-تو هم که پیری، مریض هم که شدی. پس چرا نمردی؟

پدر لبخندی زد «زیرا بیماری من خطرناک نبوده»

پدر ادامه داد «خداوند به هرکدام از ما وقت معینی داده تا در این دنیا کارهای خوب بکنیم»

-چرا خدا می‌خواهد ما بمیریم؟

پدر با مهربانی لبخند زد «مرگ برای کسانی که کارهای خوبی در این دنیا انجام داده‌اند چیز بدی نیست»

-مرگ چیز خوبی است؟

-برای همه نه

-چرا خدا برای ما چیزی را می‌خواهد که خوب نیست؟

-برای کسانی که در این دنیا تنها کارهای بد کردند و مردم را اذیت کرده‌اند مرگ سرآغاز بدبختی هاست اما برای کسانی که با

مردم به مهربانی رفتار کرده‌اند مرگ سرآغاز خوشبختی هاست

-چرا وقتی گفتم که تو می‌میری مامان ناراحت شد؟

پدر با لبخندی به همسرش نگاه کرد «زیرا او مرا خیلی دوست دارد و نمی‌خواهد از من جدا شود»

-چرا در این دنیا نمی‌مانیم؟

-اینجا مکان زندگی دائمی ما نیست اینجا مکانی مانند مزرعه است تا خوبی در آن بکاریم و در آخرت آن را برداشت کنیم

-آیا چیزهای خوب را پشت سرمان جا می‌گذاریم؟
-معلوم است که نه در آن دنیا چیزهای بسیار بهتری برای ماست
-کجا؟

-در آخرت

-جایی که خداست؟

پدر لبخندی زد «بله دخترکم»

-آیا او را هم خواهیم دید؟

-بله.

-زیباست.

-بسیار

-پس بهتر نیست حالا برویم؟

-هنوز که کارهای خوبمان را تمام نکردیم

-آیا پدر بزرگم کارهای نیک کرده بود؟

-البته

-چه کارهایی کرد؟

-او به کودکان فقیر خیلی کمک میکرد هر ماه بخشی از درآمزش را به خیریه‌ها میداد یک مدرسه را هم وقف مردم فقیر کرد او

مرد بسیار مهربانی بود

-عمویم چه کار می‌کرد؟

پدر لحظه‌ای از ناراحتی اخم کرد «او کار نیکی انجام نداد»

-همسایه‌ی مانولو مرا اذیت می‌کند و هیچ وقت کار نیکی انجام نمی‌دهد.

پدر لبخندی به دخترکش زد «او یکی از کسانی است که مرگ برایش سرآغاز بدبختی هاست»

نویسنده: هاریون (نه بسیجی ام نه حزب اللهی ام نه سپاهی ام نه آخوند، فقط به بچه چهارده ساله ام که در جواب داستان احمقانه
بهشت کودک نوشتم)